



دکتر محمد لگنهاوزن درباره زندگی‌نامه و مسلمان شدن خود، چنین می‌گوید:

در یک خانواده مذهبی مسیحی (کاتولیک) در آمریکا به دنیا آمدم. به مدرسه و دبیرستان کاتولیک رفتم، زیرا به اصول دین کاتولیک و احکام آن معتقد بودم. پیش از آنکه مدرسه‌ام تمام شود، کتابی در فلسفه خواندم و گمان می‌کردم مسائل دینی را می‌توان با فلسفه حل کرد. در همین دوران شکاکیت زیادی درباره دین مسیحیت برایم پدید آمد. در اولین سال دبیرستان در زمینه تجسم خدا شک کردم، از این رو به مطالعه دقیق انجیل پرداختم تا جمله‌ای را که حضرت عیسی^(ع) می‌گوید: «من خودم، خدا هستم» را بیابم، هرچند جستجو کردم در انجیل چنین جمله‌ای را نیافتم، همچنین وقتی با پدرم در این باره صحبت کردم، دیدم او نیز درباره دین مسیح شک‌های زیادی دارد.

وی هنوز هم یک کاتولیک خوب است، اما درباره آنچه کلیسا می‌گوید شبهات فراوانی دارد، در دبیرستان کتاب‌های اگزیستانسیالیست به‌نظم جالب آمد، شیفته اندیشه‌های «کی‌یرکه‌گور» شدم، چه می‌پنداشتم دفاع عقلی از آیین مسیح دشوار و ناممکن است، از سویی عنصر مهم در زندگی هر فرد ارتباط با معنویت است که از نیازهای زندگی آدم به حساب می‌آید. کی‌یرکه‌گور در این زمینه یک راه‌حل داشت، او می‌گفت: در راستای دینداری عقل ضعیف است، دین را باید در کانون دل یافت. علاقه به «کی‌یرکه‌گور» سبب شد که در دوره دبیرستان نوعی گرایش

گوشه‌ای از زندگی‌نامه دکتر (گری کارل) محمد لگنهاوزن و چگونگی گرایش او به اسلام



اگزیستانسیالیستی در من به‌وجود آید، برخی از معلمانم از اینکه عاشق «کی‌یرکه‌گور» بودم تاخسود بودند و از آن‌جا که می‌دیدند من بسیاری از اوقات مشغول مطالعه کتاب یک دانشمند پروتستان مسلکم، اظهار نارضایتی می‌کردند.

وقتی وارد دانشگاه شدم، بر شکاکیتم افزوده شد، زیرا در آن‌جا دانشجویان با گرایش‌های مختلف دینی - یهودی، هندو، ... وجود داشتند. بعضی از استادها دین را نمی‌پذیرفتند و می‌گفتند: اعتقاد به خدا استدلال عقلی ندارد، دل مشغولی به خدا، بیچارگی و نابخردی و رها کردن لذت‌های دنیوی است. من با خود اندیشیدم و دریافتم که از این نمی‌توانم دفاع کنم. از خواست دل‌کاری بر نمی‌آید، انسان با عقل همه چیز را می‌فهمد، در علوم طبیعی آنچه هست ماده، انرژی و ... است، انسان یک نوع حیوان است، فرض وجود خدا لازم نیست و از سویی می‌دیدم، در دین مسیح برای اثبات مفهوم خدا به وجود

انسان تمسک می‌شود، این که آدم از دو قسمت تشکیل یافته‌است، ذهن و بدن و با توجه به این مطلب گفته می‌شود: خدا ذهن بدون بدن است. این گفته به‌نظم نامفهوم می‌آمد و مرا واداشت که دین را خرافه بدانم، زیرا می‌دیدم که ذهن وابسته به مغز است، ذهن بزرگ بدون مغز در آسمان تصور ندارد و ذهن با مغز نیز درباره خدا مفهوم درست نمی‌یابد. به این ترتیب به تدریج بی‌دین شدم. دوره دانشجویی من هم‌زمان با اواسط انقلاب جنسی در

آمریکا و جنگ این کشور با ویتنام بود. شعار «عشق آزاد» مطرح گردید، ولی من زشتی آن را حس می‌کردم و نمی‌توانستم در وجدان خود آن را بپذیرم، گرچه سخنی برای ضدیت با آن نداشتم، زیرا دین نداشتم تا بگویم این کار از نظر دین نادرست است. جنگ آمریکا با ویتنام را ظلم به ویتنام می‌دانستم و از این رو همواره در تظاهراتی که برای این منظور برضد دولت آمریکا برگزار می‌شد، شرکت می‌کردم.

اندیشه مارکسیستی نیز برایم قابل قبول نبود و با فلسفه‌ای که فرا گرفته بودم، نمی‌توانستم آن را اثبات کنم. ده سال گذشت، در رشته فلسفه فوق لیسانس را گرفتم و به تدریس در دانشگاه پرداختم، پس از یک سال از تدریس در دانشگاه، انقلاب اسلامی در ایران رخ داد. برای من بسیار جالب بود که یک دین - و در نظر من در آن زمان یک خرافه - حکومتی را نابود و حکومت جدیدی را پدید می‌آورد. دریافتم که دین تنها پاره‌ای خرافات نمی‌تواند باشد، بلکه می‌تواند در زندگی سیاسی - اجتماعی انسان نقش مثبت ایفا کند، از این رو کار مسلمانان را در ایران پسندیدم و گرایش به دین در نظرم مطلوبیت یافت. در بین شاگردهایم، چند دانشجوی مسلمان بودند. با آنان گفت‌وگو داشتم، دانستم تصور آنان از خدا مانند مسیحیان نیست. مسلمانان خدا را جوهر بدون بدن نمی‌دانند و حتی جوهر هم نمی‌دانند. این اندیشه به نظرم جذاب آمد. تکاپو کردم. با مراجعه به مرکز اسلامی در تگزاس از مردم پرسیدم، آیا خدا نفس دارد؟ ذهن دارد؟ آنها می‌گفتند: نه، الله اکبر (خدا فراتر

از این چیزهاست). همین سؤال را وقتی از عوام مسیحیان کردم، جواب دادند: آری و در آثار متکلمان آنان نیز خدا به جوهری که ذهن دارد ولی بدن ندارد، تعریف شده بود. این امر مرا بر آن داشت که در افکار خود تجدیدنظر کنم و در این باره به تحقیقات بیشتر بپردازم. به هر مسجد، خانقاه و فرقه‌ای که یافتم سر زدم و از آنان خواستم که اعتقادات خود را برایم بازگو کنند و اسلام را به من بشناسانند. چند کتاب از اندیشمندان اسلامی مطالعه کردم. یکی از دانشجویانم ترجمه چند کتاب از دکتر شریعتی و ترجمه نهج البلاغه را به من داد. ترجمه نهج البلاغه با آنکه تارसा بود و بیش از ۱۰۰ صفحه آن را نخواندم، در من جذبات ویژه‌ای را به اسلام پدید آورد، برای من بسی شگفت‌انگیز می‌نمود که شخصیتی همچون امام علی (ع) در فلسفه، کلام، عرفان، سیاست و جنگ آوری از هر جهت ممتاز و همه خصلت‌ها را باهم دارا بوده‌است. عدالت برای او از همه چیز اهمیت بیشتری داشته‌است و من در پی همین مسأله بودم، چه عدالت می‌توانست همه ابعاد زندگی آدمی را سامان دهد. تحقیقاتم سه سال به طول انجامید، آرزو می‌کردم که مسلمانی چون امام علی (ع) شوم و از سویی این امر در پندارم ناشدنی می‌نمود. به مسجد می‌رفتم و بی‌آنکه ایمان داشته باشم، با مسلمانان نماز می‌خواندم، رکوع و سجده می‌کردم. در روزهای جمعه به خطبه‌های نماز گوش فرا می‌دادم، به نظرم نهضت اسلام خوب جلوه می‌کرد. دوست داشتم از آن حمایت شود و با مسلمانان آشنا و همراه شوم، اگرچه خدا را نپذیرم.

یک روز بعد از نماز، پیش نماز مسجد مرا صدا کرد و گفت: می‌خواهم با شما صحبت کنم، هر هفته شما را در این جا می‌بینم، نمی‌دانستم که مسلمانید، شما کی مسلمان شدید. گفتم من مسلمان نیستم و نمی‌شوم. گفت چرا؟ پس چرا نماز می‌خوانید؟ گفتم: من نهج البلاغه را خواندم و دریافتم که امام علی (ع) کسی را مسلمان می‌داند که دروغ نگوید، غیبت نکند، به دیگران کمک کند و ... من این‌گونه نیستم، پس نمی‌توانم مسلمان باشم! امام جمعه خنده‌ای کرد و گفت: ما همه این اشکال را داریم!

همواره اسلام به نظر جالب می‌آمد، با افراد مذهبی و غیرمذهبی، مسیحی و پیروان سایر ادیان و دوستان درباره اسلام بحث می‌کردم. شبی برای شام به خانه یکی از دانشجویانم که ایرانی بود رفتم. او متدین و اهل نماز بود. باهم درباره اسلام گفتگو کردیم. او به من گفت: شما مسلمان می‌شوید؟ گفتم: نه، اصلاً اسلام تنها برای تحقیق موضوع جالبی است. گفت: نه، چیز دیگر است.

سرانجام روزی بعد از نماز جمعه، چند مسلمان آمریکایی سیاهپوست نزد آمدند و گفتند: شما را خیلی این جا می‌بینیم، می‌خواستیم با شما آشنا شویم، شما مسلمانید؟ یکی از آنها گفت: آری، مسلمان است. من خود دیدم که نماز می‌خواند. در این هنگام پیش همه مردم آن جا شهادتین را بر زبان آوردم و همه خوشحال شدند، بستنی خریدند و به همه دادند. پس از آن از من خواستند که پیش نماز آنها بشوم. گفتم: نمی‌توانم امام جماعت شوم، روز اولی است که مسلمان شده‌ام، پرسیدند: احکام نماز را یاد دارید؟



چه؟ خدا به ما چه می‌گوید؟ آنها گفتند: این شیوه سؤال درباره قرآن نابجاست، ما تنها وظیفه داریم معنای ظاهر آیات را بفهمیم و به همین بسنده کنیم. من با خود گفتم: این شیوه در اسلام تنها دل مشغولی به فهم الفاظ است، نقشی در زندگی انسان ندارد و نمی‌تواند ارزشمند باشد.

وقتی در جلسات شیعیان شرکت کردم، دیدم آنها به بحث می‌پردازند، نظرات علامه طباطبایی، مهندس بازرگان، آیت‌الله صدر، زمخشری و ... را مطرح می‌کنند. نظر عرفا را درباره آیه جویا می‌شوند، درباره جمع بین این اقوال می‌اندیشند. این روش مرا بیشتر شیفته اسلام می‌ساخت و برایم جالب‌تر بود، زیرا از هر زاویه به بررسی قرآن می‌پرداخت و از هر آیه درباره زندگی آدمی نکاتی را استفاده می‌کرد.

نکته شایان یادآوری در زندگی من و شیوه گرایشیم به اسلام، این است که من احکام و ارزش‌های اسلام و زندگی یک مسلمان واقعی را درست و خردمندانه می‌دانستم. از این تعالیم سعادت‌آفرین دریافتم که باید پیامبری آنها را آورده باشد و از وجود پیامبر به وجود خدا پی بردم. یعنی من از شیوه درست زندگی در اسلام به «محمد رسول الله» رسیدم و از آن «لا اله الا الله» را دریافتم و حال آنکه در شیوه‌های معمول، نخست وجود خدا اثبات می‌گردد، صفات او بازگو می‌گردد و از لطف و رحمتش فرستادن پیامبر به اثبات می‌رسد و آنگاه گفته می‌شود: پیامبری تعالیم و احکامی را آورده است که باید رعایت گردد و در زندگی به کار گرفته شود.

بعد از آنکه مسلمان شدم، خیلی

گفتم: بلی در کتاب خوانده‌ام، گفتند: پس می‌توانید پیش‌نماز شوید.

در دانشگاه انجمن دانشجویان مسلمان تشکیل دادیم و به نوبت افراد پیش‌نماز می‌شدند، بیش از یک ماه از مسلمان شدنم گذشته بود که در آن جا پیش‌نماز شدم.

پس از گرایش به اسلام، خواستم به اطلاعات بیشتر در این باره دست یابم، «اکبر ملکی نوچه‌هی» همان دوستی که نخست به من کتاب نهج البلاغه را هدیه کرد، پس از گرفتن لیسانس از دانشگاه به واشنگتن رفت، مدتی در دفتر منافع ایران کار می‌کرد و از آن جا به جبهه رفت و شهید شد و در نتیجه ارتباط من با ایرانیها کمتر گردید، در حالی که می‌خواستم دوستان مسلمان بیشتری داشته باشم. روزی پس از یک سخنرانی درباره اندیشه دکتر شریعتی و نقد دیدگاه او در جبر و اختیار، یکی از دانشجویان ایرانی اعتراض آمیز به من گفت: شما چیزی درباره دکتر نمی‌دانید، تنها چند ترجمه از آثار او را دیده‌اید، چگونه به نقد اندیشه او می‌پردازید!! من کم‌کم با او دوست شدم و او مرا به دوستان مسلمان دیگری معرفی کرد. برخی از مسلمانان ایرانی هر هفته در آن جا جلسه قرآن داشتند و من در آن شرکت می‌کردم.

یادم می‌آید که پیش از مسلمان شدنم، زمانی که تحقیق درباره اسلام می‌کردم، در جلسات تفسیر قرآن برادران سنتی و جلسات تفسیر شیعیان ایرانی حاضر می‌شدم. برادران سنتی تنها تفسیر را می‌خواندند و بیشتر تأکید آنها این بود که فلان لغت عجیب، در قرآن چه معنایی دارد! من پرسیدم: این آیات یعنی



دوست داشتیم به ایران بیایم، دوستانم مرا برای ششمین سالگرد انقلاب اسلامی (۲۲ بهمن) به ایران دعوت کردند. دو هفته در ایران ماندم. با خود گفتم، کاش می‌شد در این جا مدتی بسر برم و به مطالعه و تحقیق درباره فلسفه و عرفان اسلامی بپردازم، زیرا فهمم در این باره ناچیز و ضعیف می‌نمود، تنها نوشته‌هایی را که ترجمه شده بود، خوانده بودم. اما فرصت نداشتم، باید به آمریکا می‌رفتم زیرا آن جا استادیار دانشگاه بودم.

این ماجرا گذشت تا اینکه ۷ سال پیش با مدیریت دانشگاه اختلاف پیدا کردم. آنها می‌خواستند من به عضویت مدیریت دانشگاه درآیم. روانه ایران شدم. دوستان مرا به دکتر خزازی در نیویورک معرفی کردند. وقتی وارد دفتر او شدم، شعری از امام خمینی بر دیوار دفتر، دلم را ربود:

«دست آن شیخ ببوسید که تکفیرم کرد»

از اینکه یک مرجع تقلید این شعر را گفته بود، برایم شگفتی داشت. مدتی با دکتر خزازی درباره این شعر و عرفان امام گفت‌وگو داشتم. وی مرا به دکتر بروجردی که در آن زمان رئیس مؤسسه مطالعات و تحقیقات بود، معرفی کرد و توسط وی به ایران دعوت شدم. در ایران چند رساله سهروردی را نخست به زبان فارسی و سپس به زبان عربی خواندم، آنگاه با آیت‌الله مصباح یزدی آشنا گردیدم. وی به قم دعوت کرد و کتاب آموزش فلسفه ایشان را طی مدت دو سال به انگلیسی ترجمه کردم. در دو سال اولی که به ایران آمدم، در هفته چند روز به قم می‌آمدم و اکنون به طور دائم در قم زندگی می‌کنم و در تابستان برای دیدن پدر و

مادرم به آمریکا می‌روم. من قم را بیشتر از تهران دوست دارم، در تهران متأسفانه چنین به نظر می‌آید که مردم از انقلاب خسته‌اند، وقتی یک خارجی را می‌بینند، می‌پندارند پولدار است و ... و یا از او می‌خواهند که در رفتن فرزندشان به آمریکا کمک کند و ... اما در قم اکثریت مردم دست‌کم به ظاهر مذهبی‌اند، همه آنها از صاحب سوپر، میوه‌فروشی گرفته تا آیت‌الله مصباح یزدی، آیت‌الله جوادی املی و نیز شاگردهایم به من لطف فراوان کرده‌اند. من دریافتم که طلاب قم به استی‌دنبال علمند و فکر باز دارند. هم‌اکنون من در قم صبحها فلسفه غرب و فلسفه دین را درس می‌دهم و بعدازظهر به درس خواندن مشغولم، مقداری صرف و نحو، کلام خواجه و فلسفه اسلامی آموخته‌ام. از دکتر اعوانی درسهای را فرا گرفتم، با کمک او شعر امام (رحمة‌الله علیه) را (دست آن شیخ ببوسید که تکفیرم کرد) ترجمه کردم و اکنون به ترجمه «کلمات‌المکتونه» اثر ملامحسن فیض کاشانی، اقدام کرده‌ام و تاکنون ۵٪ آن ترجمه شده است.

بعد از گرایش به اسلام علاقه زیادی به فلسفه دین پیدا کردم. دکترای من «مفوق‌الطبیعه» است و موضوع پایان‌نامه‌ام «عرض و جوهر» است. همان سال که پایان‌نامه‌ام تمام شد به اسلام گرویدم. دوست ندارم از حالات خود هنگام زیارت امام رضا(ع) چیزی بر زبان آورم و از خود تعریف کنم. تنها می‌توانم بگویم روز اولی که با خانواده‌ام به زیارت رفتم، در وسط یکی از صحن‌ها قرار داشتیم، نزدیک ما کسی نبود، اما ناگهان با نگاه به کودک ۱/۵ ساله‌ام دیدم که در

دستش یک شاخه گل است. این گل را به احتمال کسی به او داده بود و ما متوجه نشده بودیم، اما برای من به منزله خوشامدی از سوی امام رضا(ع) می‌نمود. از این‌گونه اتفاقات ممکن است زیاد رخ دهد، هرآن که چشم باز داشته باشد، همه‌جا می‌تواند دست خدا را مشاهده کند، حضور خدا را ببیند، تنها توجه لازم است تا انسان همه چیز را از سوی خدا بداند و همین لغت توجه، آخرین واژه‌ای بود که در واپسین لحظات، علامه طباطبایی بر زبان آورد، توجه توجه!! و من در زیارت از خدا می‌خواهم دل‌مان را نرم سازد، توجه ما را بیشتر کند و غفلت را از ضمیر ما بزداید، آن‌گونه که همه رو به وجه‌الله کنیم.

باری، من کودک، گل و آن دو را باهم از خدا می‌دانم و معجزه‌های بیش از این نمی‌خواهم و همواره خدا را به خاطر الطافی که نسبت به من داشته‌است، سپاسگزارم.

اکنون ۷ سال است که در ایرانم. در یکی از تابستانها که برای دیدن پدر و مادرم به آمریکا رفتم، یادداشتهای دوره دبیرستانم را یافتم. در آن زمان چیزی درباره اسلام خوانده بودم، دیدم با حروف لاتین چندبار «لا اله الا الله» نوشته‌ام و یادم می‌آید که این جمله در نظرم زیبا می‌نمود و صدای آن را دوست داشتم.